

• پیاده‌رو •
• منبره یحیایی •

دختر نوازنده و آرزوهایش

دستش را روی کلاویه‌های (دکمه) آکاردئون آویزان از شانه‌اش گذاشت و با چشم‌های بسته شروع کرد به نواختن. انگشت‌های ظریفش لرزان و بی‌قرار بر دکمه‌های نشست و پلک‌های بسته‌اش در فواصل زمانی معین اندکی باز و بسته می‌شد. رهگذرانی که در آن ظهر سوزان مردادماه ۹۴ از مقابل پارک اندیشه و آمبوه‌فروشی‌های میدان پالیزی عبور می‌کردند در پیاده‌روی خیابان دختری سبزه‌رو با موهای جوگندمی را دیدند که روسری قرمز رنگی سر کرده بود و قطعات موسیقی کلاسیک خارجی را با آکاردئونش می‌نواخت. هیجان‌زدگی و شغف عابران پیاده‌ای که در آن ساعت شلوغی و گرما شاهد این اجرا بودند باعث شد تا یکی یکی دست به جیب‌هایشان ببرند و اسکناس‌ها را داخل روکش سیاه‌رنگ آکاردئونی که مقابل دختر نوازنده بود، بگذارند.

«صبرا صدوقی» کوله‌پشتی مشکی کوچکی داشت که کاغذها و پایه‌نتش را داخل آن می‌گذاشت و وقت‌هایی که خیابان خلوت‌تر بود قطعاتش را از روی نت‌ها می‌نواخت. صبرا آن روزها ۲۶ساله بود و حالا ۲۸ساله. در دانشگاه پلی‌تکنیک تهران رشته کشتی‌سازی خوانده بود و بعد از تمام شدن درشش، دو سال با انجام دادن پروژه‌های پژوهشی در رشته دانشگاهی‌اش زندگی‌اش را تأمین می‌کرد. اما او عاشق موسیقی و صدای آکاردئون بود. عشقش به موسیقی باعث شد تا بعد از جدالی چندماهه با خودش، یک روز صبح از خواب بیدار شود و قید کار و زندگی هرروزه را بزند و با سرمایه اندکی که داشت یک آکاردئون درجه متوسط بخرد. صبرا اقرار بود از آن روز به بعد آنطور که دلش می‌خواهد زندگی کند. او یادگیری آکاردئون را خیلی زود شروع کرد و روزی دو ساعت در پلاتوی تئاتر یکی از دوستانش می‌نواخت. اما ساعات‌های کوتاه تمرین در پلاتو برای مسلط شدن بر سازی که صدای بلندش اجازه نواختنش در خانه را نمی‌داد کافی نبود، او نیاز به فضایی روباز داشت. آن وقت بود که تصمیم گرفت در خیابان و مقابل چشم مردم تمرین کند. صبرا آرزو داشت در رشته تحصیلی خودش (کشتی‌سازی) درس بخواند. عزمش را جزم کرد و به آرزویش رسید. در اسفندماه سال ۹۳ اقدام به پذیرش از یک دانشگاه خارجی کرد و در شهر یورماه ۹۴ یکی از مسافران پرواز هوایماری تهران – هلسینکی بود.

حالا دو سال از آن روز می‌گذرد... صبرا دانشجوی ترم سوم کشتی‌سازی یکی از دانشگاه‌های شهر هلسینکی است و تعطیلاتش چند روزی است که شروع شده است. خیلی زود تلفتش را جواب داد و همه چیز را به یاد آورد. ریتیم صحبت کردنش تندتر شده بود و صدایش شادتر. از زندگی این روزهایش گفت. از سرمای هلسینکی و اولین تجربه اجرای خیابانی‌اش در میدان مرکزی شهر: «اینجا هوا خیلی سرده، خیلی، یک ترمینال اتوبوس داره که به همه جای شهر میره. دو روز بعد از اقامتم رفتم جلوی این ترمینال که روبه‌روی یک مرکز خرید بزرگه و ساز زدم. اینقدر سرد بود که کنترل دکمه‌های آکاردئون دست خوردم نبود. مثل وقتی که در ایران بودم ترس و استرس داشتم که واکنش مردم چیه؟ اینجا یک فروشگاه بزرگ موسیقی هست که پر از آکاردئون‌های حرفه‌ایه. هروقت از مقابلش رد می‌شم با خودم می‌گم پس کی وقتش می‌رسه که من با یکی از این سازها زندگی کنم؟» صبرا هنوز با این همه شادی علاقه زیادی به نواختن قطعات آرام و غمگین داره. می‌گوید: «هنوز به نواختن قطعات غمگین علاقه دارم، اما غمگین نیستم.»

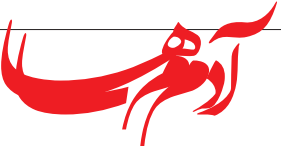
صبرا هرروز از ساعت ۵ عصر تا ۹ شب در خیابان سهروردی و هفت‌تیر برای مردم آکاردئون می‌زد تا توانست بعد از ۴ ماه هزینه سفر و دانشگاهی که از آن پذیرش گرفته بود را از این راه تأمین کند. حالا او یک سال ونیم است که در یکی از دانشگاه‌های شهر هلسینکی کسورف‌لاند در رشته کشتی‌سازی درس می‌خواند. حالا عابران پیاده‌ای که در عصرهای سرد و زمستانی شهر هلسینکی از میدان اصلی این شهر می‌گذرند دختری ایرانی را می‌بینند که ملودی‌های شاد و غمگین کلاسیک ایرانی و خارجی را با آکاردئون قرمز رنگش می‌نوازد. صبرا صدوقی آرام صحبت می‌کند و لابه‌لای حرف‌هایش سکوت‌های چندثانیه‌ای داره. او در آن تابستان گرم اواخر تیرماه از انگیزه‌هایش برای زندگی گفت. خسته بود اما امیدوار، وفادار به خودش و قول‌هایی که داده بود.



قصه زندگی آدم‌ها

صفحه آدم‌ها جایی برای قصه گفتن است. می‌خواهیم در این صفحه هفته‌نامه آتیه‌نو، قصه آدم‌ها را برای شما بگوییم. آدم‌هایی که همیشه پیرامون ما هستند. آدم‌های معمولی که مثل مادر کارشان موفق می‌شوند، شکست می‌خورند، می‌برند و می‌بازند. آدم‌هایی که مثل ما گر به می‌کنند، می‌خندند، شادند و گاهی غمگین؛ آنهایی که مثل ما عاشق می‌شوند و برای زندگی می‌جنگند. قصه آدم‌هایی که ما باشیم در این صفحه نگارش می‌شود. شما هم اگر کسی در اطرافتان می‌شناسید که قصه زندگی‌اش شنیدنی است به ایمیل kimia.kimia@gmail.com پیام دهید و بگویید تا قصه او را بنویسیم.

۱۰ | کتیه‌نو



روایت‌زدگی

روایت زندگی و معیشت عکاسانی که وضعیت حرفه‌شان چندان روبه‌راه نیست

قاب خاکستری عکاس‌های شهر!



بهروز ۲۴ سال دارد و در آتیه کار می‌کند. از پنج‌سالی که در آتیه گذرانده تنها دو سالش را بیمه بوده است. می‌گوید: «در این آتیه ده نفر کار می‌کنند اما تنها دو نفر مان بیمه هستیم» – عکس تزئینی است.

برای خودشان آتیه می‌زنند و هر طور بخواهند عکاسی می‌کنند یا حداقل چند نفری با هم خانه‌ای اجاره و عکاسی می‌کنند، اما من نه پدر و مادرم می‌توانند حمایت مالی کنند و نه پولی دارم که با کسی شریک شوم. هنوز خیلی راه مانده تا آن چیزی بشوم که فکرش را می‌کردم. یکی از دوستانم دقیقاً وضعیت من را دارد. چهار سال دانشگاه را با هزینه‌های کمر شکن عکاسی تمام کرد و حالا دیگر علاقه‌ای به عکاسی ندارد. چند سال در یک مغازه قنادی پادویی کرد و حالا شیرینی می‌پزد. چه شیرینی‌هایی! محمد به این جای ماجرا که می‌رسد می‌خندد و اشک در چشم‌هایش می‌دود. میان سرمای هوایی‌اش سرخ‌تر می‌شود و طوری دست به صورتش می‌کشد که اشک‌های دیده نشود.

■ سلیقه هنری درآمد ندارد

آقای محبی آتیه عکاسی بزرگی در آرایش‌بهر دارد. مشتری پشت مشتری و سفارش پشت سفارش. یک پرینتر بزرگ رنگی گوشه آتیه است که فریم‌های عکس را در آن چاپ می‌کنند و به مشتری می‌دهند. حسین سال‌هاست در این مغازه کار می‌کند و به‌زودی آتیه عکاسی خودش را افتتاح می‌کند. ۳۲ سال دارد و

و ماه دیگر حتی پولی برای خورد و خوراک هم نداشت. روزهای دانشگاه و آرزوهایش را به یاد آورد. وقت‌هایی که برای خریدن دوربین عکاسی شب‌ها را تا صبح نگهبانی می‌داد و این روزها را به خواب هم نمی‌دید. سراغ یکی از هم‌کلاسی‌های قدیمی را گرفت، او هم بیکار بود. قرار شد پول هایشان را روی هم بگذارند و پرینتری رنگی بخرند. در پارک‌های شهر راه بیفتند و از بچه‌ها و خانواده‌هایشان عکس بگیرند، همان جا چاپ کنند و هر عکس را به قیمت ۲ تا ۴ هزار تومان بفروشند. بدون بیمه و بدون حقوق ثابت.

این داستان زندگی بابک است. پسر ۳۵ساله‌ای که عصرهای گرم و سرد تابستان و زمستان در پارک‌ها می‌چرخد و از بچه‌ها عکس و فیلم می‌گیرد. محمد قد نسبتاً کوتاهی دارد و چشماش کوچک است. آرزویش این است که روزی آنقدر پول داشته باشد که یک آتیه عکاسی برای خودش راه بیندازد. نتیجه سال‌ها تلاش او برای عکاسی، فریم‌های چاپ‌شده‌ای است که قرار است دو سال دیگر در گالری گلستان به نمایش دربیاید. داستان زندگی محمد داستان تعداد زیادی از فارغ‌التحصیلان رشته عکاسی است. به قول محمد «آن‌ها که پول و پله دارند می‌روند

نمای نزدیک

محمد قد نسبتاً کوتاهی دارد و چشماش کوچک است. آرزویش این است که روزی آنقدر پول داشته باشد که یک آتیه عکاسی برای خودش راه بیندازد. نتیجه سال‌ها تلاش او برای عکاسی فریم‌های چاپ‌شده‌ای است که قرار است دو سال دیگر در گلستان به نمایش دربیاید. داستان زندگی محمد داستان تعداد زیادی از فارغ‌التحصیلان رشته عکاسی است. به قول محمد «آن‌ها که پول و پله دارند می‌روند برای خودشان آتیه می‌زنند. اما من نه پدر و مادرم می‌توانند حمایت مالی کنند و نه پولی دارم که با کسی شریک شوم، هنوز خیلی راه مانده تا آن چیزی بشوم که فکرش را می‌کردم.»

• گزارش دو •

روایت کار گرانی که از رستوران‌های ارزان قیمت غذا تهیه می‌کنند

چلو کباب فقط ۴ هزار تومان!

تومان بیشتر کباب می‌خورم. الان دست‌روزی هر چیزی که بگذاریم می‌گویند سلطان‌زاست یا مضر. من اگر بخواهم بمیرم از این غذا نمی‌میرم با همین دود و دمی که هرروز می‌خورم و سرروکله‌ای که با مسافر می‌زنم خواهم مرد. پله من هم شنیده‌ام که می‌گویند از مرغ مرده و مرغ پیر استفاده می‌کنند. برنج آن هم که مشخص است هندی است، اما هرچه هست شکم ما فقیر فقرا را سیر می‌کند. ساعت نزدیک ظهر است و هر لحظه به تعداد مشتری‌ها اضافه می‌شود. مشتری‌هایی که هر کدام مدت‌های طولانی در صف ایستاده‌اند تا وعده غذایی‌شان را بگیرند و بخورند و سر کار بروند.

گوسفند و گوساله است؟» اما این غذا هم آماده است و هم گرم. تنها سختی که دارد این است که برای خریدن آن در ساعت‌های ظهر باید در صف ایستاد. یکی دیگر از کارگران می‌گوید: «حرف‌و‌حدیث درباره این غذاها زیاد است.» یکی می‌گوید: «شاید با گوشت مرغ و گاو مرده این‌ها را درست می‌کنند.» و دیگری می‌گوید: «کباب‌ها هم آشغال گوشت و پیاز و نان خشک و پوست و روده و... هستند.» یکی از کارگرها می‌گوید: «اگر بخواهیم چند برش کباب‌س با گوچه و خیارشور هم هزینه‌اش بیشتر از این می‌شود.» دیگری که گویا راننده تاکسی است، می‌گوید: «فلافل بخواهم بخورم باید ۳۵۰۰ تومان پول بدهم، اما با هزار



یکشنبه • ۳ بهمن ۱۳۹۵ • شماره هشتادونه

A T I V E H N O

